

جنون روز

- جنون روز -

موريس بلانشو

- جنون روز -

فارسی ی پرهام شهرجردی

جنون روز | موريس بلانشو | فارسی ی پرهام شهرجردی
 | نشر پاریس | نوبت چاپ: سوم، خردادماه ۱۳۹۱ | www.nashreparis.com
 | روی جلد: کورش بیگ پور | صفحه آرای: کی-بی-استودیو | شابک: ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۱۱۷۶
 | کلیه ی حقوق برای نشر شعر پاریس محفوظ است. | انتشار آثار موريس بلانشو با
 فارسی ی پرهام شهرجردی با اجازه ی ژک دریدا و مونیک آنتیلم، دارنده گان حقوق معنوی
 آثار موريس بلانشو صورت می گیرد.



Print & Distribution
 H&S Media —————
info@handsmedia.com

- پیش نوشت -

موریس بلانشو، همراه ناپیدا

صحبت کردن از موریس بلانشو غیر ممکن است. این کلام روژه لاپورت در طی چند دهه‌ی اخیر شکل حقیقتی عینی را به خود گرفته است. است. بیش از نیم قرن است که آثار بلانشو حیرت آفریده‌اند، با این همه، از او نوشتن هم‌چنان ناممکن به نظر می‌رسد. بر جلد بیش‌تر کتاب‌های بلانشو، این جمله‌ی کوتاه را درباره‌اش می‌خوانیم: «منتقد و رمان نویس، در سال ۱۹۰۷ متولد شد. زنده‌گی‌اش تمانن وقف ادبیات و سکوتی شده که خاص اوست.» یک جور یادداشت ناشر، که بر روی «وقف ادبیات شدن» و «سکوت خاص» تکیه می‌کند، و اتفاقن همین دو خصلت اساسی‌ست که بلانشو را به ما می‌شناساند، طوری که انگار تنها ازین دو دریچه می‌توانیم به او نزدیک شویم. اما درباره‌ی بلانشو چه می‌توانیم بگوییم؟

موریس بلانشو روز یک‌شنبه بیست و دوم سپتامبر ۱۹۰۷ در ساعت دو نیمه شب در شهر گَن (Quain) متولد می‌شود. شاید اتفاقی نباشد که بعدها نیمه شب جایی می‌شود که نوشتار را به اعماق، به تاریکی‌اش می‌برد، و خود به سکوت نیمه شب شبیه می‌شود.

در «نوشتار فاجعه» بلانشو زیر عنوان «یک صحنه‌ی بدوی» تصویری پر از رمز و راز ترسیم می‌کند، تصویری که شبیه خودش است:

« شمایی که بعدها خواهید زیست، کنار قلبی که دیگر از تپیدن بازمانده، مجسم کنید: کودکی هفت ساله، یا هشت ساله شاید؟ همین طور که سرپا ایستاده، پرده را کنار می‌زند و از حاشیه‌ی پنجره نگاه می‌کند، حیاط را، درختان زمستانی را، و دیوار خانه را [...] نگاه‌اش متوجه آسمان می‌شود، با ابرها، با نور خاکستری‌اش... چیزی که بعد اتفاق می‌افتد: آسمان، همان آسمان، به ناگهان گشوده، به غایت سیاه، و به غایت تهی، پرده از چنان خلایق برمی‌دارد، تا آن جا که دانشی گیج کننده خود را تایید و همان‌جا نابود می‌کند، که هیچ است آن چه هست، و پیش از هر چیز، در آن سو هیچ نیست. مسالهی غیرمنتظره‌ی این صحنه، حس خوش بختی‌ئی ست که ناگهان تمام وجود کودک را دربر می‌گیرد، شادی‌ئی که تنها با قطرات اشک ابراز می‌کند. به پهنای صورت اشک می‌ریزد. فکر می‌کند که غم کودکانه‌ای او را دربر گرفته. به دنبال تسلی‌ی کودک هستند. کودک هیچ نمی‌گوید. او ازین پس در راز خواهد زیست. کودک دیگر نخواهد گریست.»

در سال ۱۹۲۲، در هنگام گذراندن امتحانات پایان تحصیلات متوسطه، بلانشو که هنوز شانزده سال هم ندارد، در ناحیه‌ی شکم تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد. اشتباه پزشکان، خون نوجوان را آلوده می‌کند که اثرش در تمام طول عمر باقی می‌ماند. اشاره‌های غیرمستقیمی به همین قضیه در «جنون روز» دیده می‌شود.

شانزده ساله یا هفده ساله است که به استراسبورگ می‌رود تا زبان

آلمانی و فلسفه بخواند. زبان آلمانی راه‌گشای او می‌شود و خوانش فنومنولوژیست‌های آلمان، از هوسرل تا هایدگر را برای بلانشو ممکن می‌کند. دانش فلسفی بلانشو، به دوستی‌اش با امانوئل لویناس منجر می‌شود. دریدا درباره‌ی این دوستی می‌گوید: «دوستی‌ی موریس بلانشو و امانوئل لویناس یک نعمت بود، دوستی‌ئی که تبرک زمان ماست»^۱. لویناس که شاگرد هوسرل است، بلانشو را با فلسفه‌ی آلمان به شکلی جدی‌تر آشنا می‌کند.

سال ۱۹۲۹ بلانشو به پاریس می‌رود و در ژوئن ۱۹۳۰ از تزی زیر عنوان «مفهوم دگماتیسم نزد شک‌گرایان» دفاع می‌کند. از سال ۱۹۳۱ همکاری‌اش را با روزنامه‌ها و مجلات «راست افراطی» آغاز می‌کند. دانش برجسته، هیات نجیب‌زاده و اصالت روستائی، دست به دست هم می‌دهد تا از بلانشو کسی را بسازد که بخواهد از «سنت‌های واقعی فرانسه» دفاع کند، تنها محیطی که این خواسته را محقق می‌سازد، همان راست افراطی‌ست.

Journal des Débats نخستین نوشته‌های بلانشو را چاپ می‌کند که به شدت سیاسی و هر از گاهی در تعارض با یهودیت است. هم‌زمان، تحصیلات پزشکی را در رشته‌ی اعصاب و روان آغاز می‌کند، بی آن که هیچ وقت از تزی دفاع کند و یا شاید بی آن که دوره‌ی انترنی را آغاز کند. از همین‌جاست که با ژاک لاکان آشنا می‌شود. تحصیلات پزشکی، او را در زنده‌گیی شخصی فراوان یاری می‌رساند، به خصوص با طبیعت مریض و نابهنجاری که بلانشو دارد. بلانشو خیلی زود خطر حضور فاشیسم را حس می‌کند و هم‌چنان که هشدار

۱- Jacques Derrida, Adieu – à Emmanuel Levinas, Paris Galilée, 1997

می‌دهد، از گرایش‌های راست افراطی، فاصله می‌گیرد. بلانشو هیچ‌وقت آشویتس را فراموش نمی‌کند: از این پس «هر قصه‌ای، قصه‌ی پیش از آشویتس خواهد بود»، قصه‌ی تخیلی از آشویتس وجود ندارد و با این حال «شاید که زنده‌گی ادامه دارد.» بلانشو سطرهای پایانی «مسخ» کافکا را یادآور می‌شود، جایی که خواهر گره‌گور سامسا بعد از مرگ برادر، خود را به خیال و توهم می‌سپارد. این مساله برای یک واقعه‌ی مطلق تاریخی هم پیش می‌آید، طوری که واقعه‌ی مطلق تاریخی، با پناه بردن به خیال و توهم به شکلی تراژیک، دست به حذف و نابودی خودش می‌زند.

بلانشو پاره‌ای از اندیشه‌هایش پیرامون ادبیات را در قصه‌ی Thomas L'obscur پیاده می‌کند. این نخستین کتاب بلانشوست که بار اول در سال ۱۹۴۱ منتشر می‌شود. بلانشو تحقیق دقیقی درباره‌ی کافکا می‌کند (کتاب «از کافکا تا کافکا»ی بلانشو). او معتقد است که «قصر» کافکا، هم چنان که ناتمام است، تمامی ناپذیر هست، و پایان مشخصی برای آن نمی‌توان در نظر گرفت. این مساله در مورد کتاب Thomas L'obscur هم اتفاق می‌افتد: بلانشو نه سال بعد، در سال ۱۹۵۰، نسخه‌ی تازه‌ای از این قصه‌اش را منتشر می‌کند: این جاست که مساله‌ی مرکز تخیلی مطرح می‌شود، بسته به این که تکیه روی چه پرسوناژ، چه قسمت، چه قطعه و یا چه واقعه‌ای، واقع شود، مرکزیت رمان هم بر همان اساس متغیر می‌شود، چیزی شبیه واریاسیون‌های یک قطعه شعر.

تأثیر متقابلی که موریس بلانشو و ژرژ باتای سال‌های سال بر روی هم می‌گذارند ریشه در ملاقات آن‌ها در اواخر سال ۱۹۴۰ دارد. این رابطه، فصل تازه‌ای در تاریخ دوستی‌هاست، دوستی‌ئی که در آن یکی

در دیگری مرگ‌اش را دوست داشته، «دوستی: دوستی برای غریب بی دوست»، دوستی‌ی آنی برای سهمی ناشناخته در دیگری، برای دیگری در سهم ناشناس خود، و نامرئی برای همه، چرا که با گفته‌ی ارسطو هم دوستی می‌کند: «دوست، مطلقن دوستی‌ئی در کار نیست».

دریدا می‌نویسد: «این دو با هم نبودند، این دو تنها بودند، اما با علم به ضرورت سکوت، در سکوت با هم یکی شدند.»^۱ اواخر سال ۱۹۴۱ بلانشو برای نخستین بار با دنیز رولن، معشوقه‌ی ژرژ باتای، آشنا می‌شود. بعد از جدایی باتای و رولن، بلانشو پایه‌ی رابطه‌ای عاشقانه، با ظرایف و خصوصیات درون‌گرایانه را می‌ریزد. رولن در بلانشو غیبت را دوست می‌دارد، سکوت را، و عشق به کلمه را. و بلانشو، خود را در آینده‌ی خوانش‌هایش از کافکا می‌بیند. بلانشو در عشق‌های کافکا، تراژیک بودن، نامحتمل بودن و از دست رفته‌گی را می‌بیند و هنگامی که درباره‌ی کافکا می‌نویسد در واقع درباره‌ی خودش هم می‌نویسد: «در بدو امر، رابطه‌اش با دختر جوان فقط روی حرف‌های مکتوب استوار می‌شد». بلانشو در همین سکوت، نقد تازه‌ای از ادبیات را پیش نهاد می‌کند: «فرض کنیم ادبیات از آن جایی آغاز می‌شود که به عنوان یک مساله مطرح می‌شود». بلانشو مساله‌ی نوشتار را زوایای مختلفی بررسی می‌کند: چرا و چگونه کسی نویسنده می‌شود؟ نوشتار چه جور تجربه‌ای ست؟ رابطه‌ی فرد با زبان، سوژه با کلام، و نویسنده با اثرش چه گونه است؟ نوشتن چیست؟ این‌ها دست مایه‌ی نقدی می‌شود که به نوعی بر پایه‌ی خرد منتقدانه‌ی کانت استوار است، یعنی جستجوی امکان تجربه‌ی نوشتار.

۱- Jacques Derrida, *Politiques de l'amitié*, Paris, Galilée, 1994

با جست و جویی در چشم اندازهای مختلف ادبی، با خوانش دقیقی که از هرگونه «قضاوت» خودداری می‌کند، بلانشو تئوری‌های فاضلانه را کنار می‌گذارد و در صدد این برمی‌آید که عوامل وجودی یک اثر را بررسی کند. بلانشو نام این جستجوهایش را «فضای ادبی» می‌خواند، در این «فضای ادبی» تعدادی نویسنده هستند که ویژگی‌های خاصی دارند: در نزد آن‌ها تجربه‌ی ادبی به غایت درجه و به حد نامتناهی خالص است، کسانی که هستی‌شان را سرمایه‌ی تجربه‌ی ادبی‌شان کرده‌اند: ساد، هولدرلین، رمبو، لوتره‌آمون و به ویژه مالارمه، ریلکه و کافکا. در حقیقت تفکر بلانشو به تامل درباره‌ی نویسنده و اثر نویسنده بر می‌گردد. بلانشو این رابطه را به جایی می‌کشاند که سرآخر به تناقض کشیده می‌شود: نویسنده‌ای که می‌گوید «من تنهایم» رو به خواننده می‌کند و این حرف را بر زبان می‌آورد (پس دیگر تنهایی مفهوم‌اش را از دست می‌دهد)، و نویسنده‌ای که می‌خواهد بگوید «من بی‌چاره‌ام» این درمانده‌گی‌اش را با شیوه‌ای زیبا بیان می‌کند (پس وقوع فاجعه به ایجاد نوشتاری زیبا می‌انجامد). دست آخر به این تناقض می‌رسیم که: «نویسنده خود را در این موقعیت می‌یابد که دیگر چیزی برای گفتن ندارد، وسیله‌ای برای نوشتن ندارد و معذالک خود را در برابر نیاز مفرط نوشتن می‌بیند». این مساله به بلانشو این امکان را می‌دهد که رابطه‌ی بین مولف و اثر را به مثابه یک تجربه شرح داده و با آنالیزی هگلی توضیح دهد (یک کنش، هم چنان که فاعل را نفی می‌کند، محقق هم می‌سازد، در این نفی شدن، فاعل افشا می‌شود)، در این جا، این عمل‌کرد، عمل نوشتار است.

اما نوشتار هم بنا به خصوصیات خاصی که دارد، بلانشو را به سمت نقدی رادیکال می‌کشاند: زبان، که برای بلانشو هم زمان یک

امکان مطلق و یک نفی مطلق است، یعنی یک جور حضور- غیبت: «وقتی صحبت می‌کنیم، با سهولتی که سر شوق می‌آوردمان، خود را صاحب چیزها می‌کنیم. می‌گوییم «این زن» و بلافاصله صاحب این کلمه می‌شوم (...). برای آن که بتوانم بگویم «این زن»، می‌بایست که به طریقی، حقیقتِ گوشت و استخوان زن را از او سلب کنم، غایب‌اش کنم، نیست‌اش کنم. کلمه مخلوق را به من می‌بخشد، اما فاقد هستی می‌بخشدش. کلمه غیبت مخلوق است، نیستی مخلوق است.» نه تنها چیزها نمی‌توانند بدون نیست شدن معنا داشته باشند، که حتا سوژه هم بدون غایب شدن نمی‌تواند خود را بنامد: «وقتی سخن می‌گویم، مرگ است که در من سخن می‌گوید... من دیگر حضور خود نیستم، حقیقت خود نیستم، بل که یک حضور عینی‌ام، غیر شخصی، حضور نام‌ام هستم، که از من در می‌گذرد.» و لذا، اندیشیدن به آخرین کلمه غیر ممکن به نظر می‌رسد، «من دیگر سخن نمی‌گویم» واقعی نیست، به همان نسبت، لحظه‌ی آخری در کار نیست، «من می‌میرم» غیر منطقی به نظر می‌رسد. هر کلام، کلام آخر است، و این بازی را پایانی نیست.

جنون روز، نخستین بار در سال ۱۹۴۹ در مجله‌ی Empédocle به چاپ می‌رسد. در آن زمان تنها عنوان‌اش این است: «یک حکایت؟» با علامت سؤال بر روی جلد، و «یک حکایت» بدون علامت سؤال در فهرست مجله و بالای متن. حکایت با اول شخص مفرد آغاز می‌شود، ترکیبی خوشایند و در عین حال مبهم با اشاره‌های غیر مستقیم، که گاه شکل اتوپرتره و اتوبیوگرافی به خود می‌گیرد، استفاده از کلامی غیر مستقیم، طوری که انگار درباره‌ی خود حرف زدن تنها از خلال چنین کلامی امکان پذیر است. راوی بر اهمیت قضایا و سرنوشت

ساز بودن‌شان تکیه‌ی خاصی دارد. از حرف زدن می‌ایستد، رو به خواننده می‌کند و می‌گوید: «همه‌ی این‌ها واقعی بود، یادتان باشد». اشاره به جنگ مشهود است. اشاره‌هایی به زنده‌گی خصوصی به چشم می‌خورد، طی سالیانی که از انتشار «جنون روز» گذشته، این اشارات به تایید رسیده است. هیچ ضمانتی برای تایید نزدیکی ما به اعتبار حکایت وجود ندارد. در همان آغاز نخستین جمله سر می‌رسد: «نه فاضل‌ام نه جاهل» و کلام روایی تمامی آن‌چه را که در ادامه می‌آید، در ابهام باقی می‌گذارد. کلام روایی درین جا طوری‌ست که هر امکان ایزوتوپیک را در هم می‌شکند، هر جور ارتباط بین نشانه (Signe) با خودش. «من» آغازین، همان «من»ی نیست که با «قانون» گفت و گو می‌کند. ما با آخرین حادثه‌ی این حکایت نیست که به سرانجام، به گره‌گشایی و به عاقبت حکایت می‌رسیم، بل که با خود کلام روایی‌ست که حوادث را دنبال می‌کنیم، و به ناگاه، همین کلام، با مشابه آغازین‌اش (نه فاضل‌ام نه جاهل) در هم می‌پیچد، چرا که همین کلام آغازین، در گفت و گوی با پزشک‌ها دوباره به کار گرفته می‌شود. به این اعتبار، این طور به نظر می‌رسد که حکایت هیچ جا آغاز نمی‌شود، و هیچ جا به آخر نمی‌رسد. ناممکن بودن حکایت، که آن باطل می‌شود، می‌ایستد، و حکم مرگ‌اش را امضا می‌کند: «یک حکایت؟ نه. حکایتی نیست، دیگر هیچ وقت.».

تهدیدی برای حکایت، نادیده گرفتن صدای روایی (به شکل خنثا یا neutre) و جایگزین کردن آن با صدایی که راوی‌ست.

حکایت هم چنان که شکل می‌گیرد، از شکل می‌افتد، هم چنان که نوشته می‌شود، محو می‌شود، و این گویا یکی از افشاگری‌های

اتوبیوگرافی ست. (خودِ بلانشو از غیرممکن بودن بیوگرافی نوشته است). «جنون روز» به درجه‌ای از مرئیت می‌رسد که حکایت را محکوم می‌کند. در این محو شدن، اراده‌ی زیرکانه‌ای نهفته‌ست که کارش محروم کردن از «خصوصی» است، کارش تزریق راز است، و در عین حال، دست یافتن به نقطه‌ای که بتواند حرف‌های درونی را بازگو کند. بعد از افشای فجایع نازیسم، توسل به سکوت، به لطافت، بر عهده گرفتن (یعنی بر عهده‌ی حکایت گذاشتن) این ناممکن بودن روایت (بعد از آشویتس شعر گفتن) سرنوشت استتیک‌ی ست که آشویتس به بلانشو تحمیل می‌کند. این تنها شکل اعتراف بلانشوست، و شاید موقرانه‌ترین اعتراف‌ها. «تاریک در دیگری» از «سنگ بودن، سنگی که آدم‌های تنها را سنگ‌سار می‌کند» به ستوه می‌آید. بلانشو در «جنون روز» بخش مهمی از گذشته‌ی سیاسی، روانی، پزشکی و عاشقانه‌اش را مرور می‌کند. به شکلی غیر مستقیم این کار را می‌کند، به شدت ادبی، طوری که انگار وظیفه‌ی ادبیات است که مسوولیت تمامی این‌ها را، که هیچ اعتراف عمومی بر دوش نمی‌گیرد، به عهده گیرد.

در بطن زمانی که می‌گذرد، نه چیزی می‌گذرد نه چیزی می‌آید. همه چیز خاطره و تهدید است. گذر لحظات خود را به لولاهایی می‌آویزد که روی خودشان می‌چرخند و «همان» را از سر می‌گیرند. تکرار حکایتی که همین حکایت را تعریف می‌کند.

رابطه با دیگری، آخرین گریزگاه. در تمام حکایت این رابطه یادآوری می‌شود. از دست دادن موجوداتی که دوست می‌دارد، ضربه‌ای است که خوشبختی را متوقف می‌کند، در عوض تنهایی را تنگ به آغوش گرفتن، حالا فقط تنهایی در اطمینان است. در صحنه‌ی کوتاهی، در مقابل در گاراژ، مردی راه را به یک کالسکه‌ی بچه واگذار می‌کند. حادثه اتفاق می‌افتد، یکی

در برابر دیگری خودش را کنار می کشد. یکی برای دیگری است. «سمت و سوی داستان گم شده است». پایان ادبیات وصف ناشدنی و «افسانه»، پایان زبان، یعنی پایان هم-زمانی لفظی که هر بی نظمی را نظم دیگری معرفی می کرد، پایان حکایت های متضاد، که با تمام تفاوت هایشان، متحد می شدند و در صفحه ظاهر می شدند. حکایت غیرممکن است چون زبان نه بیان و نه پرسش، که خود استنطاق است. رابطه با دیگری یک دستاویز است: خود را به پزشکانی سپردن که کارشان تحت نظر قرار دادن است. چشم پزشک و روان پزشک نگاه و ذهن را بازرسی می کنند، زیر نظمی گیرند. در عینیت مساعدشان، هم دست نظم اند، نظم حاکم. من را به سمت «حکایت» سوق می دهند. دعوت به حکایت، دعوت به جمع بندی است.

«مسلمن هیچ کدامشان مامور پلیس نبودند. اما، چون دو نفرشان بودند، به همین خاطر سه نفر بودند.» کافی است دو نفر باشند تا به قدرت خدمت کنند. حکایت کردن و صحبت کردن، گزارش پلیس تهیه کردن است.

مجله‌ی Marianne در شماره‌ی ۲۹۹ خود (هفته‌ی ۱۳ تا ۱۹ ژانویه ۲۰۰۳) در فراخوانی که به چاپ می‌رساند، همه‌گان را دعوت می‌کند که پانزدهم فوریه علیه جنگ در عراق و برای صلح در خاورمیانه دست به راهپیمایی بزنند. عجیب بود که در میان شخصیت‌هایی که این فراخوان را تایید کرده‌اند، نام غایب‌ترین نویسنده‌ی قرن، موريس بلانشو دیده می‌شود. ظهور غایب؟

قرار بود این یادداشت‌ها همین جا کفایت کند. در آخرین لحظه، خبر می‌رسد که «موريس بلانشو دیگر نیست». عجیب است. غیبت

غایب، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ بلانشو یک بار دیگر غیبت‌اش را تکرار می‌کند. پنج شنبه بیستم فوریه ۲۰۰۳، بلانشو در حومه‌ی پاریس غیبت‌اش را تمدید می‌کند. به خواسته‌ی خودش، تا روز دوشنبه خبر به رسانه‌ها نمی‌رسد. صبح دوشنبه ۲۴ فوریه، با حضور تعداد انگشت شماری از دوستان نویسنده، بلانشو را خاکستر می‌کنند.

لوموند مرگ «مرموزترین نویسنده‌ی دوران» را خبر می‌دهد. و آثار انتقادی او را «مهم‌ترین آثار قرن بیستم» اعلام می‌کند.

فیگارو از بلانشو به عنوان «غیبت خاموش» نام می‌برد، کسی که ترجیح داد حتی المقدور در رسانه‌های گروهی ظاهر نشود. «مدت‌هاست که بلانشو خود را کنار کشیده است. ولی آیا به راستی خود را کنار می‌کشیم وقتی که مرکب خون روزهایمان است...»

لیبراسیون می‌نویسد «بلانشو خود را پاک می‌کند». و در ادامه می‌خوانیم: «هنگامی که سارتر خود را پشت ویتترین کافه‌ی فلور نمایش می‌داد، چند متر بالاتر (...) بلانشو، ماسکولو، آنتلم، کلود روآ و میتران در خانه‌ی مارگریت دوراس جمع می‌شدند...».

ژان دانیل، بنیان‌گذار و مدیر مجله‌ی نوول ابسروآتور می‌گوید: «بلانشو این ویژه‌گی را داشت که می‌توانست به خود اجازه دهد که برای مشهور شدن دست به کاری نزنند و احتیاجی به بازی‌های رسانه‌های گروهی نداشت... بلانشو در رابطه با «دیگری» استعداد خاصی داشت...».

در سال ۲۰۰۳ فضای ادبی‌ی موریس بلانشو را تأسیس کردیم که منجر به ساختن فضایی فرامتنی و چند زبانی شد. «فضای موریس بلانشو | www.blanchot.fr» پایگاه اینترنتی‌ست که پژوهش‌گران و مترجمان آثار بلانشو در سراسر دنیا را گرد هم می‌آورد.

و چند سپاس‌گزاری: از کریستف بیدان که نخستین بار هم او بود که زنده‌گی نامه‌ی بلانشو را نوشت و با منابع، آرشیوها و منتشر نشده‌های بلانشو که در اختیار این قلم قرار داد، راه ورود این اثر به زبانی دیگر را هموار کرد. و از ژک دریدا و مونیک آنتلم، دارنده‌گان حقوق معنوی آثار بلانشو، که به این قلم اجازه و اختیار دادند تا بلانشو را به فارسی بیاورد.

پس این جنون روز است که می‌نویسد. و بلانشو «تبسمی که فکر می‌کند، بر چهره‌ای که از چهره نمی‌افتد.»

پرهام شهرجردی

منابعی که در تهیه‌ی این یادداشت مورد استفاده قرار گرفته‌اند:

- BIDENT Christophe, Maurice Blanchot, partenaire invisible, Champ Vallon, 1998
- COLLIN Françoise, Maurice Blanchot et la question de l'écriture, Gallimard, 1971
- DERRIDA Jacques, Parages, Galilée, 1986
- -, Demeure – Maurice Blanchot, Galilée, 1998
- FOUCAULT Michel, La pensée du dehors, Fata Morgana, 1986
- LAPORTE Roger, Maurice Blanchot ; l'ancien, l'effroyablement ancien, Fata Morgana, 1987
- LEVINAS Emmanuel, Sur Maurice Blanchot, Fata Morgana, 1975
- Critique, n229°, « Maurice Blanchot », Minuit, juin 1966
- Gramma, n° 4-3, « Lire Blanchot I », 1976
- Gramma, n° 5, « Lire Blanchot II », 1976
- Lignes, n° 11, « Maurice Blanchot », Séguier, septembre 1990
- L'œil-de-boeuf, n° 15-14, « Maurice Blanchot », Deuxième trimestre 1998
- Ralentir Travaux, n° 7, « Maurice Blanchot », hiver 1997

- جنون روز -

نه فاضل‌ام نه جاهل. خوشی‌هایی داشته‌ام. این‌که چیزی نیست: زندگی می‌کنم و این زندگی بیش‌ترین لذت را به من می‌بخشد. پس، مرگ؟ وقتی بمیرم (شاید همین حالا) به لذت بی‌کرانی می‌رسم. از مزه‌ی اولیه‌ی مرگ حرفی نمی‌زنم، که بی‌مزه است و اغلب نامطبوع. درد کشیدن خرفت می‌کند. اما حقیقت مهمی که از آن مطمئن‌ام از این قرار است: از زندگی کردن لذتی بی‌حد و حصری دارم و از مردن ارضای خاطری بی‌حد.

پرسه زده‌ام. از جایی به جایی رفته‌ام. ساکن، در اتاقی تنها سرکرده‌ام. فقیر بودم، بعد غنی‌تر شدم، و بعد فقیرتر از خیلی‌ها. در کودکی شور و شوقی داشتم، هر چه می‌خواستم به‌دست می‌آوردم. کودکی‌ام محو شد، جوانی‌ام در راه است. چه اهمیتی دارد: از آن‌چه بود شادان‌ام، آن‌چه هست خوشایند من است، آن‌چه پیش می‌آید مطلوب من است.

وجودم آیا برتر از وجود دیگران است؟ شاید. سرپناهی دارم، خیلی‌ها

ندارند. جذام ندارم، کور نیستم، دنیا را می‌بینم، چه خوش‌بختی فوق‌العاده‌ای. این روز را می‌بینم، روزی که بیرون از آن هیچ نیست. چه کسی می‌تواند این را از من سلب کند؟ و با این روزی که خودش را محو می‌کند خودم را محو خواهم کرد، فکری، یقینی، که مرا به هیجان می‌آورد.

کسانی را دوست داشتم، از دست‌شان دادم. وقتی این ضربه به من وارد شد دیوانه شدم، چون عین جهنم است. اما دیوانگی‌ام بی‌شاهد ماند، سرگردانی‌ام ظاهر نمی‌شد، فقط باطن‌ام دیوانه بود. گاهی به خشم می‌آمدم. به من می‌گفتند: چرا این قدر آرام‌اید؟ حال آن‌که از سر تا به پا سوخته بودم. شب در کوچه‌ها می‌دویدم، نعره می‌کشیدم، روز به آرامی کار می‌کردم.

کمی بعد جنون دنیا زنجیر پاره کرد. مثل خیلی‌های دیگر مرا سینه‌ی دیوار گذاشتند. چرا؟ بی‌دلیل. تفنگ‌ها شلیک نکردند. به خودم گفتم: خدا، چه می‌کنی؟ همان موقع دست از دیوانگی کشیدم. دنیا مردد ماند، بعد تعادل‌اش را بازیافت.

با بازگشتِ عقل، خاطره هم به سویم بازآمد و دیدم که حتا در بدترین روزها، وقتی خود را تمام و کمال بینوا می‌پنداشتم، معذالک، تقریباً همه وقت، خوش‌بخت بودم. این مساله مرا به فکر انداخت. کشف خوشایندی نبود. به‌نظرم می‌آمد که خیلی می‌بازم. از خودم پرسیدم: غمگین نبوده‌ام، حس نکرده‌ام که زندگی‌ام شکاف می‌خورد؟ باری، این‌طور بود، اما هر دقیقه، وقتی که برمی‌خاستم و در کوچه

می‌دویدم، وقتی که در گوشه‌ای از اتاق ساکن می‌ماندم، طراوتِ شب، ثباتِ زمین، مرا به تنفس و شادابی وا می‌داشت.

آدم‌ها می‌خواستند از مرگ فرار کنند، چه تیره‌ی غریبی. چند نفری فریاد می‌زنند، مُردن، مُردن، چون می‌خواهند از زندگی بگریزند. «چه زندگی‌ئی، خودم را می‌کشم، تسلیم می‌شوم.» این رقتِ انگیز و غریب است، این اشتباه است.

با این همه به کسانی برخوردی که هیچ‌وقت به زندگی نگفتند، ساکت شو، و به مرگ، دور شو. تقریباً همیشه زنان، مخلوقاتِ زیبا. وحشت مردان را محاصره می‌کند، شب در آن‌ها رخنه می‌کند، طرح‌هایشان را نابود می‌بینند، ساخت‌هایشان را غبار، متعجب‌اند، همین آدم‌های به این مهمی که می‌خواستند دنیا را بسازند، همه چیز بر باد می‌رود.

آیا می‌توانم مصیبت‌هایم را شرح دهم؟ نه می‌توانستم راه بروم، نه تنفس کنم، نه تغذیه کنم. نفس‌ام از سنگ بود، تن‌ام از آب، و با این وجود از تشنگی می‌مُردم. یک روز، در خاک فرویم کردند، پزشک‌ها مرا از گل پوشاندند. چه بلوایی در قعر این زمین. چه کسی می‌گوید سرد است؟ از آتش است، خارزار است. کاملن بی حس برخاستم. لامسه‌ام در دو متری پرسه می‌زد: اگر کسی داخلِ اتاق‌ام می‌شد، فریاد می‌زدم، اما چاقو به آرامی تکه تکه‌ام می‌کرد. باری، اسکلت شدم. شب، لاغری‌ام در برابرم قد علم می‌کرد تا موحش‌ام کند. به من توهین می‌کرد، با رفت و آمد فرسوده‌ام می‌کرد، آه، به غایت خسته بودم.

آیا خودخواه؟ به کسی جز چند نفر احساسی ندارم، ترحم برای هیچ‌کس، به ندرت مایلم خوشایند کسی باشم، به ندرت مایلم کسی خوشایند من باشد، و من، کم و بیش برای خودم بی احساس، فقط در آن‌هاست که درد می‌کشم، طوری که کم‌ترین ناراحتی‌شان برایم درد بی پایانی می‌شود و با این‌همه، اگر لازم باشد، با طمانینه قربانی‌شان می‌کنم، هر حس خوش‌بختی از آن‌ها می‌گیرم (برایم پیش می‌آید که آن‌ها را بکشم).

با قدرتِ بلوغ از گودالِ گل بیرون آمدم. پیش‌تر که بودم؟ کیسه‌ای از آب، پهنه‌ای مرده، یک عمقِ خفته بودم. (با این‌همه، می‌دانستم چه کسی بودم، دوام می‌آوردم، در عدم نمی‌افتادم.) از دور به دیدارم می‌آمدند. کودکان در کنارم بازی می‌کردند. زنان روی زمین می‌خوابیدند که دست‌شان را به من بدهند. من هم جوانی‌ام را داشته‌ام. اما خلا من را کاملن سرخورده کرد.

ترسو نیستم، ضربه خورده‌ام. کسی (مردی خشم‌گین) دستم را گرفت و چاقویش را در آن فرو کرد. فقط خون. بعد، همان مرد می‌لرزید. دست‌اش را به من می‌داد تا آن را روی میز یا روی در میخ‌کوب کنم. چون این بریده‌گی را بر من وارد کرده بود، مرد، دیوانه، فکر می‌کرد دوست من شده است، زن‌اش را به آغوش‌ام می‌انداخت، در خیابان دنبال‌ام می‌کرد و فریاد می‌زد: «من ملعون‌ام، من ملعبه‌ی هذیانی غیراخلاقی‌ام، اعتراف، اعتراف.» دیوانه‌ای عجیب. در طولِ این مدت، خون بر تنها لباس (کت و شلوارم) می‌چکید.

بیش‌تر وقت‌ها در شهرها زندگی می‌کردم. چند وقت آدمی عامی

بودم. قانون جذاب می‌کرد، تکثر برایم خوشایند بود. در دیگری تاریک بودم، هیچ بودم، برتر بودم. اما یک روز از این‌که سنگی باشم که آدم‌های تنها را سنگ‌سار کند به ستوه آمدم. برای این‌که قانون را به وسوسه بباندازم، به آرامی صدایش زدم: «نزدیک شو، تا از روبه‌رو ببینم ات.» (می‌خواستم، برای لحظه‌ای، او را به کناری بکشم.) دعوتی از روی بی‌احتیاطی، چه می‌کردم اگر پاسخ داده بود؟

باید این را اقرار کنم، کتاب‌های زیادی خواندم. وقتی بمیرم به تدریج همه‌ی این مجلدها عوض خواهد شد، حاشیه‌های عریض‌تر، اندیشه‌ی سست‌تر. باری، با آدم‌های خیلی زیادی صحبت کرده‌ام، امروز از این قضیه تعجب می‌کنم، هرکس برایم ملتی بوده است. این دیگری بی‌کران من را بیش‌تر از آنچه می‌خواستم به خودم بازگرداند. حالا هستی‌ام از استحکام اعجاب‌انگیزی برخوردار است، حتا مرض‌های مهلک هم مرا سرسخت می‌دانند. از این بابت معذرت می‌خواهم، اما باید قبل از خودم چند نفری را زیر خاک کنم.

کم‌کم بینوا می‌شدم. بی‌نوایی به آرامی حلقه‌هایی به دورم می‌کشید که به نظر می‌رسید اولی‌اش همه چیز را برایم باقی می‌گذاشت، آخری‌اش جز خودم چیزی باقی نمی‌گذاشت. روزی، خودم را در شهر محبوس دیدم: سفر کردن، افسانه‌ای بیش نبود. تلفن از پاسخ‌دادن بازایستاد. لباس‌هایم فرسوده می‌شد. از سرما رنج می‌کشیدم، بهار، زود. به کتاب‌خانه‌ها رفتم. با یکی از کارکنان آشنا شده بودم که مرا به زیرزمین‌های بیش از اندازه گرم می‌برد. برای این‌که برایش کاری کرده باشم، با خوش‌حالی بر نرده‌های باریک می‌جستم و برایش مجلدهایی

را می‌آوردم که بعد آن‌ها را به ذهنِ تاریکِ خوانش می‌سپرد. اما همین ذهنِ علیه من حرف‌هایی نه چندان مهربان حواله کرد، زیر نگاه‌اش، کوچک می‌شدم، مرا همان‌طوری که بودم دید، یک حشره، جانوری با فکِ زیرین که از مناطق تاریک بی‌نوایی آمده. که بوده‌ام؟ ممکن بود پاسخ دادن به این سؤال مرا در نگرانی‌های بزرگی فرو ببرد.

بیرون، خیالِ کوتاهی از نظرم گذشت: در دو قدمی، درست نبش کوچه‌ای که داشتم ترک می‌کردم، زنی با کالسکه‌ی بچه بی‌حرکت مانده بود، به سختی می‌دیدم‌اش، کالسکه را حرکت می‌داد تا از در گاراژی وارد شود. در همین حین مردی که نزدیک شدن‌اش را ندیده بودم از همین در وارد شد. قدم بر درگاه گذاشته بود که حرکتی به عقب کرد و دوباره خارج شد. در حالی که مرد کنار در ایستاده بود، کالسکه‌ی بچه، از مقابل‌اش گذشت، برای عبور از درگاه کمی بالا آمد و زن جوان، بعد از این که سرش را برای دیدن مرد بالا آورد، به نوبه‌ی خود ناپدید شد.

این صحنه‌ی کوتاه مرا تا هذیان برانگیخت. بی‌شک نمی‌توانستم آن‌را به طور کامل برای خودم توضیح دهم و با این وجود از آن مطمئن بودم، لحظه‌ای را از آن خود کرده بودم که از آن به بعد، روز، با تکیه بر واقع‌های واقعی، به پایانِ خود تعجیل می‌کرد. اینک پایان است که فرا می‌رسد، به خودم می‌گفتم، پایان می‌آید، چیزی فرا می‌رسد، پایان آغاز می‌شود. شادی مرا در بر گرفته بود.

به آن خانه رفتم، اما داخل نشدم. از روزنه، ورودی سیاهِ حیاطی را می‌دیدم. به دیوار بیرون تکیه دادم، قطعن خیلی سردم بود. سرما سر

تا پایم را در برگرفته بود، به آرامی احساس می‌کردم که هیکلِ عظیم‌ام وسعتِ این سرمای بی‌کران را جذب می‌کند، هیکل بنا بر حقوقِ طبیعتِ واقعی‌اش برمی‌خاست و من در شادی و کمالِ این خوش‌بختی منزل می‌کردم، یک لحظه با سری به بلندای سنگ آسمان و پاهایی بر سنگ فرش راه.

همه‌ی این‌ها واقعی بود. یادتان باشد.

دشمن نداشتم. از هیچ‌کس آزار نمی‌دیدم. گاهی در سرم تنهایی بزرگی شکل می‌گرفت که جهان به تمامی در آن محو می‌شد، اما سالم از آن بیرون می‌آمد. بدون کوچک‌ترین خراشی، هیچ کم نداشت. نزدیک بود بینایی‌ام را از دست بدهم، کسی روی چشم‌هایم شیشه خُرد کرده بود. اقرار می‌کنم، این ضربه متزلزل‌ام کرد. احساس می‌کردم که داخل دیوار می‌شوم، در بیشه‌ی چخماق پرت و پلا می‌گویم. از همه بدتر، بی‌رحمی‌ی هولناکِ روز بود، که ناگهانی بود، نه می‌توانستم نگاه کنم و نه می‌توانستم نگاه نکنم، دیدن وحشت بود، و از دیدن دست کشیدن از پیشانی تا گلویم را پاره می‌کرد. علاوه بر این، جیغ‌های گفتاری را می‌شنیدم که مرا زیر تهدید جانوری وحشی می‌گذاشت (این جیغ‌ها، به گمان‌ام، جیغ‌های خودِ من بود).

شیشه را برداشتند، زیر پلک‌ها پوسته‌ای لغزاندند و روی پلک‌ها جدار کشیدند. نباید حرف می‌زدم چون حرف بخیه‌ها را می‌کشید. «می‌خوایدید»، این را بعدها پزشک به من گفت. می‌خوایدم! باید سرم را برابر نور هفت روزه نگاه می‌داشتم: نور افشانی زیبا! باری، هفت روز

مجموع، هفت روشنایی اصلی که تبدیل به جنب و جوش تنها یک لحظه شده بود و از من حساب پس می‌کشیدند. چه کسی می‌توانست تصوّرش را بکند؟ گاهی، به خودم می‌گفتم: «این مرگ است، علی‌رغم همه‌ی این‌ها، به زحمت‌اش می‌ارزد، تاثرآور است.» اما اغلب بی‌گفتنِ حرفی می‌مُردم. با گذشتِ زمان، قانع شدم که در برابرم جنونِ روز را می‌بینم، حقیقت این‌گونه بود: نور دیوانه می‌شد، روشنایی هرجور عقلِ سلیم را از دست داده بود، به‌طرز نامعقولی به من هجوم می‌آورد، بی‌قاعده، بی‌هدف. این کشف نیشتری در خلال زندگی‌ام بود.

می‌خوایدم! بیدار که می‌شدم، باید صدای مردی را می‌شنیدم که از من می‌پرسید: «شکایت می‌کنید؟». سوآلی عجیب خطاب به کسی که به تازگی با روز سر و کار پیدا کرده است.

حتا بعد از این‌که معالجه شدم، هنوز شک داشتم که سالم شده‌ام. نه می‌توانستم بخوانم نه بنویسم. یک شمال مه آلود مرا دربرگرفته بود. اما غرابت از این قرار بود: اگرچه برخورد دهشتناک با روز را به یاد می‌آوردم، ولی از زندگی پشت پرده‌ها و شیشه‌های دودی تحلیل می‌رفتم. می‌خواستم چیزی را در تمامیتِ روز بینم، از تفنّن و آسایش سایه روشن سیر شده بودم، روز را مثل آب و هوا می‌خواستم. و دیدن اگر آتش بود، تمامیتِ آتش را طلب می‌کردم، و اگر دیدن سرایت جنون بود، دیوانه‌وار این جنون را می‌خواستم.

در موسسه، موقعیت کوچکی به من دادند. به تلفن جواب می‌دادم. پزشک، آزمایش‌گاه تجزیه خون داشت (به خون علاقه‌مند بود)، مردم

وارد می‌شدند، دارویی می‌نوشتند، بر تخت‌های کوچک دراز کشیده و به خواب می‌رفتند. یکی از آن‌ها شگرد جالبی داشت: بعد از نوشیدن داروی اصلی کمی سم زد و در اغما فرو رفت. پزشک به این می‌گفت دنائت. پزشک او را به هوش آورد و علیه این خواب تقلبی «شکایت کرد». هرچند! به نظرم، این بیمار، لیاقت بهتر از این را داشت.

با این‌که اندکی قوه‌ی دیدم کم شده بود، مثل خرچنگ در کوچه راه می‌رفتم، خودم را محکم به دیوارها می‌گرفتم و، همین‌که ره‌ایشان می‌کردم، سرگیجه گردِ گام‌هایم. روی این دیوارها، اغلب همان آگهی را می‌دیدم، آگهی‌ئی ساده با حروف درشت: تو نیز، می‌خواهی‌اش. بی‌شک، می‌خواستم‌اش، و هر بار که به این کلماتِ مهم برمی‌خوردم، می‌خواستم‌اش.

معدالک چیزی در من به سرعت از خواستن دست می‌کشید. مطالعه برایم ملال بزرگی بود. مطالعه به اندازه‌ی حرف زدن خسته‌ام می‌کرد، و کم‌ترین حرفِ واقعی نمی‌دانم چه نیروی نداشته‌ای از من طلب می‌کرد. به من می‌گفتند: شما لطافت و خوش‌رویی چاشنی‌ی گرفتاری‌هایتان می‌کنید. از این حرف تعجب می‌کردم. در بیست سالگی، و با همین وضع، توجه کسی را جلب نمی‌کردم. در چهل سالگی، با کمی بدبختی، داشتم بی‌نوا می‌شدم. پس این ظاهر ناگوار از کجا می‌آید؟ به گمان‌ام در کوچه به آن مبتلا شدم. کوچه‌ها، آن‌طور که منطق می‌بایست، غنایی به من نمی‌بخشیدند. برعکس، با دنبال کردنِ پیاده روها، با فروشدن در روشناییِ متروها، با عبور از خیابان‌هایی که در آن شهر شکوه‌مندانه می‌درخشید، بی‌اندازه رنگ پریده، محقر و فرسوده می‌شدم و بعد، با سهمی مفرط که از این زوال ناشناس به من می‌رسید، نگاه‌هایی بیش‌تر

از آن سهمی که با من بود جلب می‌کردم که از من چیزی مبهم و بی‌شکل می‌ساخت، که به همان اندازه متظاهر و نمایان به نظر می‌رسید. ملال آور بودن فقر در این است که به چشم می‌آید، و کسانی که آن را می‌بینند، می‌اندیشند: همین است که متهم‌ام می‌کنند، چه کسی این جا به من حمله می‌کند؟ بنابراین، به هیچ وجه نمی‌خواستم که لباس‌هایم حاملِ عدالت باشد.

به من می‌گفتند (گاهی پزشک، گاهی پرستارها): شما با سوادید، برای خودتان قابلیت‌هایی دارید، با بلا استفاده گذاشتن استعدادهایی که اگر ده نفر که فاقد آن‌اند، می‌داشتند، زندگی‌شان تامین می‌شد، شما آن‌ها را از آن‌چه ندارند محروم می‌کنید، و تنگ‌دستی‌ی شما که قابل اجتناب بود بی‌حرمتی به احتیاجات آن‌هاست. می‌پرسیدم: چرا این سرزنش‌ها؟ آیا جایگاه خودم را می‌دزدم؟ از من پس‌اش بگیرید. خودم را محصور اندیشه‌های غیرمنصفانه و استدلال‌های بدخواهانه می‌دیدم. و چه کسی را علیه‌ام علم می‌کردند؟ علمی نامرئی که هیچ‌کس برهانی برایش نداشت و خود من هم بیهوده به دنبال‌اش بودم. من آدم باسوادی بودم! اما شاید همیشه این‌طور نبودم. شایسته؟ کجا بودند، این استعدادهایی که به حرف درمی‌آوردند، مثل قاضیانی که با جامه‌هاشان بر تخت می‌نشینند و آماده‌اند که مرا روز و شب محکوم کنند؟

پزشک‌ها را دوست داشتم، تردیدهایشان چیزی از من کم نمی‌کرد. مشکل این‌جاست که اختیارات‌شان ساعت به ساعت بیش‌تر می‌شد. کسی متوجه نمی‌شود، ولی برای خودشان پادشاهانی هستند. اتاق‌هایم را که باز می‌کردند، می‌گفتند: همه‌ی چیزهایی که این‌جاست مالِ ماست.

خودشان را روی قراضه‌های اندیشه‌ام می‌انداختند: این مالِ ماست. شرح حال‌ام را به بازجویی می‌کشاندند: حرف بزن، و شرح حال‌ام خودش را در خدمت آن‌ها می‌گذاشت. با عجله، خودم را از خودم محروم می‌کردم. خون‌ام را و باطنِ مرموزم را بین‌شان قسمت می‌کردم، دنیا را به آن‌ها امانت می‌دادم، روز را به آن‌ها می‌دادم. زیرِ چشم‌هایشان که از چیزی متحیر نبود، قطره‌ای آب می‌شدم، لکه‌ای مرکب. خودم را به آن‌ها خلاصه می‌کردم، تمانن زیر نگاه‌شان می‌گذشتم، و دست آخر وقتی که هیچی کاملاً حاضر می‌شد و دیگر چیزی برای دیدن نداشت، آن‌ها هم از دیدن‌ام دست می‌کشیدند، با التهایی شدید از جا برمی‌خاستند و فریاد می‌کشیدند: خیلی خوب، کجایید؟ کجا خودتان را پنهان کرده‌اید؟ پنهان شدن ممنوع است، جرم است، و از این قبیل صحبت‌ها.

از پشت سرشان، ظاهرِ قانون را مشاهده می‌کردم. نه آن قانونی که می‌شناسیم، همانی که سخت‌گیر و نامطبوع است: این یکی قانونِ دیگری بود. به جای آن که به تهدیدش تن دهم، انگار من بودم که او را به وحشت می‌انداختم. اگر حرف‌اش را باور کنم، نگاه‌ام صاعقه بود و دست‌هایم فرصت‌های تخریب. علاوه بر من، قانون به طرز مضحکی تمام این قدرت‌ها را به من نسبت می‌داد، اظهار می‌داشت که جاودانه در برابرم زانو می‌زند. اما، به من اجازه نمی‌داد که چیزی بخواهم و وقتی که این حق را برایم به رسمیت شناخته بود که همه جا حاضر باشم، معنایش این بود که جایی در هیچ جا ندارم. موقعی که من را بالاتر از اختیارات و قدرت‌ها می‌گذاشت، معنی‌اش این بود: شما اجازه‌ی هیچ کاری ندارید. اگر خودش را تحقیر می‌کرد: شما به من احترام نمی‌گذارید.

می‌دانستم که یکی از هدف‌هایش این بود که از من «مجری عدالت»

بسازد. به من می گفت: «حالا تو موجودی استثنائی هستی، هیچ کس نمی تواند علیه ات کاری بکند. می توانی صحبت کنی، هیچ چیز متعهدت نمی کند، سوگندها دیگر تو را ملزم نمی کنند، اعمال ات بی نتیجه می ماند. تو مرا زیر پا می گذاری، و اینک من تا به ابد خدمتکارت.» خدمتکار؟ به هیچ قیمتی نمی خواستم.

به من می گفت: «عدالت را دوست می داری. - باری، این طور به نظرم می آید. - چرا اجازه می دهی که عدالت در شخص برجسته ای مثل تو مورد بی احترامی قرار بگیرد؟ - ولی شخص من برای خودم برجسته نیست. - اگر عدالت در تو سُست شود، در همه ی آن هایی که از آن درد می کشند سُست می شود. - ولی این قضیه به او مربوط نمی شود. - همه چیز به او مربوط می شود. - اما به من گفتید که من استثنایی هستم. - استثنائی، اگر دست به کار شوی، اما اگر دیگران دست به کار شوند، هرگز.»

حرف های پوچی می زد: «حقیقت این است که ما دیگر نمی توانیم از هم جدا شویم. همه جا تو را دنبال خواهم کرد، زیر سقفات زندگی خواهم کرد، خواب مان یکی خواهد بود.»

قبول کرده بودم خودم را به حبس بدهم. موقتاً، به من این طور می گفتند. بسیار خوب، موقتاً. در ساعات هواخوری، یکی دیگر از ساکنان، پیرمردی با ریش سفید، روی شانه هایم می پرید و بالای سرم ادا در می آورد. به او می گفتم: «پس تولستوی تویی؟» پزشک به خاطر این حرفام من را کاملن دیوانه به حساب می آورد. سرآخر همه را بر پشتام به گردش می بردم، کلافی از موجودات درهم پیچیده، جامعه ای

از انسان های بالغ، که میلِ پوچ سلطه و استیلا و یک جور بچه بازی بخت برگشته به آن بالا می کشاندشان، و موقعی که به زمین می افتادم (چون به هر حال اسب که نبودم)، بیش تر رفیق هایم هم پایین می افتادند، مرا به بادِ کتک می گرفتند. لحظاتِ شادی بود.

قانون از رفتارم به شدت انتقاد می کرد: «پیش تر، شما را خیلی متفاوت تر شناخته بودم. - متفاوت؟ نمی شد شما را دست انداخت مگر به قیمت مجازات و تنبیه. دیدن تان به قیمت زندگی تمام می شد. شما را دوست داشتن مفهوم مرگ بود. انسان ها گودال هایی می کردند و خودشان را چال می کردند تا از نگاه تان بگریزند. بین خودشان می گفتند: آیا رفته است؟ رحمت بر زمین که ما را پنهان می کند. - تا این حد از من وحشت داشتند؟ نه وحشت برایتان کافی نبود، نه ستایش هایی از ته دل، نه یک زنده گی درست، نه حقارت در غبار. و خصوصن بازجویی ام نکنند. چه کسی جرات دارد تا من فکر کند؟»

سرش را به طور عجیبی بالا می بُرد. مرا به هیجان می انداخت، اما فقط به خاطر این که به نوبه ی خودش بلند شود: «شما گرسنگی هستید، نفاق اید، قتل اید، ویرانی اید. - چرا همه ی این ها؟ - چون من فرشته ی نفاق، قتل و پایان ام. - به او می گفتم خیلی خوب، این هم بیش تر از آن چیزی که لازم است برای این که هر دوی ما را حبس کنند». حقیقت این است که از قانون خوشم می آمد. در این محیط پُر از مرد تنها عنصر زنانه بود. یک بار دست ام را به زانویش زد: احساسی عجیب. به او اعلام کرده بودم: من مردی نیستم که به یک زانو بسنده کند. جواب اش: زننده است!

این هم یکی از بازی‌های قانون. تکه‌ای از فضا، بین بالای پنجره و سقف را به من نشان می‌داد: «شما آن‌جا بایستید». با قوت به آن نقطه نگاه می‌کردم. «آن‌جا بایستید؟» با تمام قدرت‌ام به آن نگاه می‌کردم. «خوب؟» حس می‌کردم زخم‌ها از نگاه‌ام می‌جهد، بینایی‌ام تبدیل به زخم می‌شد، سرم حفره‌ای، گاو نری شکم دریده. ناگهان، فریاد می‌زد: «آه، روز را می‌بینم، آه، خدا»، و از این جور حرف‌ها. اعتراض می‌کردم که این بازی به شدت خسته‌ام می‌کند، اما او حرص و ولع به افتخار من داشت.

چه کسی به صورت شما شیشه پرتاب کرده است؟ این سؤال در تمام سؤال‌ها ظاهر می‌شد. این سؤال را دیگر مستقیم از من نمی‌کردند، بلکه چهارراهی بود که همه‌ی راه‌ها از آن هدایت می‌شد. به من نشان داده بودند که که جواب من هیچ چیزی را فاش نمی‌کند، چرا که از مدت‌ها پیش همه چیز فاش شده است. «دلیل دیگری برای حرف نزدن. ببینید، شما باسوادید، می‌دانید که سکوت جلب توجه می‌کند. سکوت‌تان به نابخردانه‌ترین شکل ممکن شما را لو می‌دهد. به آن‌ها جواب می‌دادم: «اما سکوت من حقیقی ست. اگر از شما پنهان‌اش می‌کردم، کمی دورتر دوباره پیدایش می‌کردید. اگر سکوت‌ام مرا لو می‌دهد، چه بهتر برای شما، به کارتان می‌آید، و چه بهتر برای من، که همان‌طور که می‌گویید کمک‌ام می‌کنید.» می‌بایست آسمان و زمین را تکان دهند تا به آخر برسند.

به تحقیق‌هایشان علاقه‌مند شده بودم. همه‌مان عین شکارچیان نقاب‌دار بودیم. چه کسی بازجویی می‌شد؟ چه کسی پاسخ می‌داد؟ یکی دیگری

می‌شد. کلمات به تنهایی صحبت می‌کردند. سکوت وارد کلمات می‌شد، مامنی عالی، چون هیچ‌کس جز من متوجه‌اش نمی‌شد.

از من خواسته بودند: برایمان تعریف کنید که «دقیقن» چه شده است؟ - یک حکایت؟ شروع کردم: نه فاضل‌ام نه جاهل. خوشی‌هایی داشته‌ام. این که چیزی نیست. برایشان تمام داستان را تعریف کردم که به نظرم با علاقه گوش می‌دادند، دست کم در ابتدا. اما پایان برای همه‌مان تعجب‌آور بود. می‌گفتند: «بعد از این آغاز، به واقعیات خواهید رسید.» یعنی چه! حکایت به آخر رسیده بود.

باید اقرار می‌کردم که قادر به ساختن حکایتی با این حوادث نبودم. سمت و سوی داستان را از دست داده بودم، این چیزی است که در خیلی از بیماری‌ها اتفاق می‌افتد. اما این توضیح متوقع‌ترشان می‌کرد. آنوقت برای نخستین بار متوجه شدم که دو نفرند، که این از شکل افتادن با شیوه‌ای سنتی، حتا با این توضیح که در اصل یکی کارشناس بینایی بود، دیگری متخصص بیماری‌های روانی، دایم به گفت و گوی ما جنبه‌ی یک بازجویی آمرانه می‌داد، آن هم تحت نظارت و بازرسی اصلی اکید. مسلمان هیچ کدام‌شان مامور پلیس نبودند. اما، چون دو نفرشان بودند، به همین خاطر سه نفر بودند، و این سومی، مطمئن‌ام متقاعد شده بود که یک نویسنده، انسانی که حرف می‌زند و به طرز برجسته‌ای استدلال می‌کند، همیشه قادر به تعریف کردن وقایعی است که به خاطر می‌آورد.

یک حکایت؟ نه. حکایتی نیست. دیگر هیچ وقت.

- Thomas l'Obscur, Gallimard, 1941, rééd. Gallimard, 2005
- Comment la littérature est-elle possible ?, José Corti, 1942
- Aminadab, Gallimard, 1942 (collection L'Imaginaire, n°501, 2004)
- Faux Pas, Gallimard, 1943
- Le Très-Haut, Gallimard, 1948 (collection L'Imaginaire, n°203, 1988)
- L'Arrêt de mort, Gallimard, 1948 (collection L'Imaginaire, n°15, 1977)
- La Part du feu, Gallimard, 1949
- Lautréamont et Sade, Minuit, 1949 (réédition augmentée d'une préface, 1963)
- Thomas l'Obscur, nouvelle version, Gallimard, 1950 (collection L'Imaginaire, n°272, 1992)
- Au moment voulu, Gallimard, 1951 (collection L'Imaginaire, n°288, 1993)
- Le Ressassement éternel, Minuit, 1951 (rééd. Gordon & Breach, Paris, London, New York, 1970 ; rééd. in Après coup précédé par Le Ressassement éternel, Minuit, 1983)
- Celui qui ne m'accompagnait pas, Gallimard, 1953 (collec-

tion L'Imaginaire, n°300, 1993)

- L'Espace littéraire, Gallimard, 1955 (collections Idées, 1968 ; Folio essais, n°89, 1988)
- Le Dernier Homme, Gallimard, 1957 (nouvelle version, 1977 ; collection L'Imaginaire, n°283, 1992)
- La Bête de Lascaux, G.L.M., 1958 (rééd. Montpellier, Fata Morgana, 1982 ; rééd. in Une voix venue d'ailleurs, Gallimard (collection Folio essais, n°413, 2002)
- Le Livre à venir, Gallimard, 1959 (collections Idées, 1971 ; Folio essais, n°48, 1986)
- L'Attente L'Oubli, Gallimard, 1962 (collection L'Imaginaire, n°420, 2000)
- L'Entretien infini, Gallimard, 1969
- L'Amitié, Gallimard, 1971
- La Folie du jour, Montpellier, Fata Morgana, 1973, rééd. Gallimard, 2002
- Le Pas au-delà, Gallimard, 1973
- L'Écriture du désastre, Gallimard, 1980
- De Kafka à Kafka, Gallimard, 1981 (collections Idées, n°453, 1982 ; Folio essais, n°245, 1994)
- Après coup, précédé par Le ressassement éternel, Minuit, 1983
- Le Nom de Berlin, Berlin, Merve, 1983 (édition bilingue)
- La Communauté inavouable, Minuit, 1983
- Le Dernier à parler, Montpellier, Fata Morgana, édition originale 1984, édition définitive 1986 (version de 1984 rééd. in Une voix venue d'ailleurs, Gallimard, Folio essais, n°413, 2002)
- Michel Foucault tel que je l'imagine, Montpellier, Fata Morgana, 1986 (rééd. in Une voix venue d'ailleurs, Gallimard, Folio essais, n°413, 2002)
- Sade et Restif de la Bretonne, Bruxelles, Complexe, 1986

- Sur Lautréamont [ouvrage regroupant des textes de Maurice Blanchot, Julien Gracq et J.-M. G. Le Clézio], Bruxelles, Complexe, 1987
- Joë Bousquet [ouvrage regroupant des textes de Maurice Blanchot et Joë Bousquet], Montpellier, Fata Morgana, 1987
- Une voix venue d'ailleurs : Sur les poèmes de Louis-René des Forêts, Plombières-les-Dijon, Ulysse, Fin de Siècle, 1992 (rééd. in Une voix venue d'ailleurs, Gallimard, Folio essais, n°413, 2002)
- L'Instant de ma mort, Montpellier, Fata Morgana, 1994, rééd. Gallimard, 2002
- Les Intellectuels en question, Fourbis, 1996 (rééd. Tours, Farrago, 2000)
- Pour l'amitié, Fourbis, 1996 (rééd. Tours, Farrago, 2000)
- Henri Michaux ou le refus de l'enfermement, Tours, Farrago, 1999
- Une voix venue d'ailleurs, Gallimard, Folio essais, n°413, 2002
- Écrits politiques 1958-1993, Lignes-éditions Léo Scheer, 2003
- Chroniques littéraires du Journal des débats : avril 1941-août 1944, textes choisis et établis par Christophe Bident, Cahiers de la nrf, Gallimard, 2007
- Écrits politiques 1953-1993, Cahiers de la nrf, Gallimard, 2008
- Lettres à Vadim Kozovoï, édition établie, présentée et annotée par Denis Aucouturier, et suivie de « La Parole ascendante », Houilles, éditions Manucius, 2009
- La Condition critique : articles 1945-1998, textes choisis et établis par Christophe Bident, Cahiers de la nrf, Gallimard, 2010



la folie du jour | Maurice Blanchot | © Parham Shahrjerdi 2012 |
| Parham Shahrjerdi is hereby identified as author of this work in accordance with
Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988
| www.nashreparis.com | Cover: Kourosh Beigpour | Layout: k-b-Studio
| ISBN: 978-1780831176 | All rights reserved. No part of this publication
may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or
by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise,
without the prior permission of the publishers.



Print & Distribution
H&S Media
info@handsmedia.com

Maurice Blanchot

- la folie du jour -

Translated by Parham Shahrjerdi

